

ختم شد و روزی از روزهای سال ۶۲ را این چنین شادمانه رقم زدیم. باز هم با دوستان و رفقا، در کنار هم بودیم و به هم با تبریک‌های مان نشان دادیم که هنوز هستیم و همدیگر را تنها نگذاشته‌ایم. باز هم به هم گفتیم که روزهای سخت سلول را تا اینجا کشانیدیم و با بلند حرف‌زدنمان به هم امید روزهای دیگر را دادیم.

از زیر در بلند سدم و خودم را برانداز کردم. یک پیراهن بنفش به نشانه استقبال از بهار را بر تن کرده بودم و به یاد بهار سال گذشته که در کنار دوستانم در بند ۸ جشن گرفته بودیم، ساعتی را گذراندم.

ساعت‌ها را جدی می‌گرفتم و برنامه‌ریزی می‌کردم تا خستگی و تنهایی را کمتر حس کنم. خاطرات گذشته را مرور می‌کردم و با یاد رفقای که در کنار نبودند، یادشان را زنده نگاه داشتم. دو رفیق اعدام شده هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شدند و با یاد دوران بازجویی و لحظات مقاومت‌شان انگیزه می‌گرفتم. با سیما دریایی در اتاق انتظار بازجویی و شکنجه آشنا شدم. زنی بسیار مقاوم بود. با بی‌باکی به اطرافیانش می‌آموخت که چگونه زیر بازجویی برخورد کنند. شرط اولیه او این بود که نترسیم و فکر نکنیم که همه اطلاعات را بازجوها دارند. او را چنان زده بودند که شمارش کابل‌ها از دست رفته بود اما هیچ اطلاعاتی نداده بود. چهره‌اش بر ذهنم حک شده است که از شدت کابل‌ها بر کمرش نمی‌توانست نفس بکشد. با این وجود مدام حرف می‌زد و به اطرافیانش روحیه می‌داد. از او سؤال کردم این همه که به کف پایت می‌زنند، چطور شد که پایت نشکافته است. با لبخندی در جوابم گفت که با پای برهنه کوهنوردی می‌کرد. حتی در روزها داغ تابستان روی صخره‌ها راه می‌رفت و پیش‌بینی چنین روزی را می‌کرد. او بعد از دفاع از آرمانش اعدام شد. در بند عمومی بودیم که او را بردند. وقتی اسمش را خواندند همه دورش را گرفتیم و همه‌مان را بوسید و رفت. یاسدار مدام اسمش را صدا می‌زد و کلافه شده بودند و با صخره می‌گفتند: مثل این که می‌خواه مهمونی براه!

دوست دیگرم ناهید محمدی با چهره‌ایی بسیار آراسته و زیبا دستگیر شده بود. چادر مسخره‌ای در زندان به او داده بودند. آن قدر به کف پایش زده بودند که پاهایش مثل یک بالش باد کرده بود. اما خنده از لبانش و نگاهش قطع

نمی‌شد. وقتی برای اعدام صدایش کردند با آرامش بسیار با همه روبروی کرد و بدون چادر به طرف درب خروجی بند راه افتاد.

بعضی مواقع دلم می‌خواست بلند آواز بخوانم. تمام سرودها و آهنگ‌هایی را که می‌دانستم در ذهنم مرور می‌کردم و یا آن‌ها را زمزمه می‌کردم. ولی این مرا راضی نمی‌کرد. دلم می‌خواست با صدای بلند آهنگ رود را بخوانم یا آهنگی به زبان ترکی در تجلیل از نین را بخوانم. این آهنگ حالت گر داشت و باید با صدای بلند و رسا خوانده می‌شد. بعضی مواقع که آرام، آرام زمزمه می‌کردم، احساس می‌کردم دیگر تن صدایم را فراموش کرده‌ام و مدت‌ها باید صدایم را صاف می‌کردم تا اگر خواسته‌ای یا حرفی و یا سوالی از پاسداری داشتم، بتوانم بدون آن که صدایم بلرزد حرفم را بزنم. این موضوع مرا آزار می‌داد. فکر می‌کردم سکون اینجا درون مرا هم آزرده و از من انسانی دیگر ساخته است. هر بار که می‌خواستم با پاسدار حرف بزنم (البته به ندرت پیش می‌آمد. در واقع هیچ حرفی و یا کاری با هم نداشتیم) صدایم می‌لرزید و انگار صدایم از ته چاه در می‌آمد. خودم را آزار می‌دادم که چرا تن صدایم به این شکل در آمده و فکر می‌کردم باید همیشه رسا و پر قدرت باشد. خلاصه این که بتوانم چیزی را زمزمه کنم یا بلند حرف بزنم، در من به آرزویی تبدیل شده بود. هر گاه زمزمه می‌کردم از خودم پشیمان می‌شدم. چرا که صدایم خش‌دار شده بود برایم و ناشناخته. فکرم به هزار طرف می‌رفت. به خودم می‌گفتم: مینا، دیدی کم آوردی و دیگه حتی صدایت هم در این شرایط تغییر کرده است. مدت‌ها این افکار با من بود. در مواقعی که فکر می‌کردم کسی در پشت سلول نیست زمزمه‌ام را بند می‌کردم. انگار این مسئله برایم حیاتی بود که صدایم را بشنوم و دوباره از این صدا روحیه بگیرم. بارها از اضطرابی که بعد از زمزمه کردن به سراغم می‌آمد پشیمان شده بودم. چرا که ریسک بزرگی بود. یا به دیوانه شدن متهم می‌شدم و یا ارتباط گرفتن. خلاصه دومی سنگین‌تر و گران‌تر از اولی برایم تمام می‌شد. نمی‌دانم این مدت چقدر طول کشید. در سلول یک آفتابه وجود داشت. روزی نظرم به آن جلب شد و دهانم را به سر آفتابه گذاشتم و شروع به حرف زدن کردم. صدا از لوله آفتابه کمی به بیرون می‌آمد. دستم را جلوی آن گرفتم. دیگر صدایی به بیرون درز نمی‌کرد. اما اگر کمی دقیق می‌شدی، صدا را

می شنیدی. آفتابه را برداشتم تا نصفش را آب ریختم و بعد دوباره دهنم را بر دهانه آفتابه قرار دادم طوری که کاملاً مماس باشد. بعد شروع به خواندن کردم. بله موفق شده بودم. بدون آن که صدایی به بیرون از سلول درز کند، می توانستم با صدای بلند در داخل آفتابه بخوانم. نمی دانم این مسائل چگونه به ذهنم می رسید. تمامش یادآور شیطنت های دوران کودکی ام بود. گویی آفتابه به یک میکروفون بی صدایی تبدیل شده بود که هم درون پر از آرزوی مرا برآورده می کرد و هم پاسدارها متوجه این کشف نمی شدند.

پشت در می نشستم و ساعت ها برای خودم هرچه دلم می خواست حرف می زدم و مهم تر از همه آواز رود، سعید سلطان پور و آهنگ های انقلابی ترکی را با صدای بلند می خواندم. روحیه ام در این دوره بسیار خوب بود. گویی تمام وسایل سلول به کمک من آمده بودند تا بتوانم به زندگی ام در این سیاهچال ها ادامه دهم و برعلیه این وضع به مبارزه برخیزم. کارهای جسمی، ذهنی و تمرین ها را برای هرچه بیشتر کردن توانایی های خود انجام می دادم. اما با این وصف زندگی با آهنگی آهسته به پیش می رفت. مدتی بود که به یکی از سلول های وسط، مدام پاسدارها رفت و آمد می کردند. هر بار مطمئن از نبودن شان جلوی در سلولم به زیر در می خوابیدم تا خبرهای جدید را دریافت کنم. از زیر در سر و صدا و درگیری با یک زندانی به گوش می رسید. صدای نادری که از کثافت سلول حرف می زد و تهدیدی که دختر زندانی را به نخوردن غذایش می کرد، به گوش می رسید. دختر هم چنان آرام و متواضعانه خواسته هایش را بیان می کرد. هر چه گوشم را تیز کردم که بفهمم کیست موفق نشدم. معلوم بود که مدت ها است که دختر زندانی در اعتصاب غذا به سر می برد. آرام به آن ها می گفتم که چرا مرا به انفرادی آوردید. تا از این جا نبرید من به اعتصاب غذایم ادامه می دهم. بعد از این حرف در سلول بسته شد و پشت در پاسدارها به مسخره این دختر پرداختند. این که دیوانه است، حقشه، بگذار حاج آقا بیاید. آدمش می کنیم.

روزهای بعد همچنان این ماجرا را دنبال می کردم. روزی دختر را مجبور کردند که غذا بخورد. مردی از راه رسید و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به دختر زندانی. از پوتین و سنگینی راه رفتنش حدس زدم که باید مردی درشت

هیكل باشد. به نظرم رسید که گفت سلیطه. که من جا خوردم. دوباره شنیدم که گفت جنده خانم، می خوری یا این که ببرم همان جایی که دلت می خواد. چنان دچار اضطراب شده بودم که فکر پریشانم به هزار و یک جا رفت. همیشه در خیال خود تختی را می دیدم که دختران زندانی را برای تجاوز به آن جا می برند. این اضطراب سال ها با من همراه بود و تأثیر جان کاهی بر من گذاشت. بعد مرد گنده که حاج آقا صدایش می زدند، دستور داد که قیف بیاورند. نمی دانستم با این قیف چه می خواهند بکنند. بعد شنیدم که می گفت بریزید تو دهنش. این کار را با تکرار کلمات رکیک و کثیف انجام می داد. پاسداران زن نیز با خنده تمسخرآمیزی دهانش را باز کرده و باز شنیده می شد که یکی می گفت بریز، بریز. دهانش را سفت گرفته و کشیده شدن زندانی به روی زمین و مقاومتش و صحنه ای که معلوم بود روزها غذا نخورده است به گوش می رسید. بعد از آن روز، دیگر خیری از او به دستم نرسید. (بعدها بعد از جست و جوی فراوان فهمیدم که او نژاد قاسلمو بود.)

بعد از این ماجرا به هیچ عنوان نتوانستم افکارم را متمرکز کنم. مدام تصویر یک قیف در ذهنم می آمد و این که چگونه قیف را در دهان این دختر جا داده بودند و او چنان نحیفانه و آرام ریش می کرد و هیچ نشانی از آشتی در او مشاهده نمی شد. دلم می خواست قلمی می داشتم تا شعف و سرور او را به تصویر می کشیدم. داستان زنی را که علی رغم تمامی تنش ها و خستگی هایی که انسان را عمیقاً به اندوه می کشاند و با تمام رنج ها و دشواری ها دست و پنجه نرم می کند و سرود زندگی سر می دهد. قصه زنی را می سرودم که خود تنها ناخدای سلول تنهایی خود بود و چنین دردها و رنج هایی، خدش های در عشق او به زندگی پدید نمی آورد. او در چنین درد و رنج بی پایانی زنده بود و چه بسا ادامه چنین شرایط رنج آوری توان و نیروی بی پایانی را می طلبید تا بر زمین نیافتد و هم چنان استوار ره بپیماید.

اما در من تقریباً میل به زندگی از میان رفته بود و این دردها چنان با درونم الفتی جان کاه گرفته بودند که بخشی از حافظه و قدرت ابتکارم را از دست داده بودم. همواره با خونسردی و تلاش فوق العاده ای سعی داشتم درد استخوان و

مفاصل را تحمل کنم. بدنم به شدت لاغر شده بود. طوری که می توانستم دنده هایم را بشمارم. شکمم تقریباً به پشت کمرم چسبیده بود.

حوصله هیچ کاری را نداشتم. اضطراب و پریشانی ذهن و جسم مرا مختل کرده بود. ناآرام بودم و خودم را جای آن دختر زندانی می گذاشتم که دست به اعتصاب غذا زده بود. دوران طولانی خشونت بی پایان مرا به ناکامی رسانده بود و همه چیز با شتاب به سوی ناکجاآباد می رفت. حالم خوش نبود. به زور کار سلول را انجام می دادم. ماهها بود که انفرادی را تجربه می کردم. شمارش روزها را از دست داده بودم و در تابستان گرم و طاقت فرسای سلول، سردم بود.

ضربه ای که وقوع آن مرا چنان متأثر کرده بود. حال و روز خودم را نمی شناختم. روزی در سلول آرام آرام قدم می زدم. احساس کردم نمی توانم فکر کنم. یک لحظه احساس کردم که همه چیز را قاطعی کرده ام و هیچ توانی برایم باقی نماند است. لحظاتی بود که هیچ رضایت و لذتی و یا دلیلی نیافتم که من را در عمل به تعارض و کشمکش های واقعی بکشاند. با خودم فکر می کردم که آیا دیوانه شده ام؟ ضربات کوتاه درد، پی در پی و جانکاه بود. به خودم گفتم که اگر این وضع ادامه پیدا کند و تسلیم شرایط بشوم حتماً سقوط خواهم کرد و نتیجه اش تنها روانی شدن می باشد. احساسات تلخی بود که آن را به عینه تجربه می کردم. آیا می خواهی تسلیم شوی. سرنوشتی متضاد در برابرم قرار داشت. دیوانگی یا ادامه زندگی؟ باید می جنگیدم. برایم مثل روز روشن بود که اگر این وضع ادامه پیدا می کرد، زندگی قشنگم به تباهی کشیده می شد. کمی خودم را آرام کردم. سعی کردم خودم را کمی از بدبینی و بی حرمتی سه سال های از دست رفته عمو، که مسببش را مسئول تشکیلاتی ام می دانستم، دور کنم. کمی به خودم زمان دادم. دوران نوجوانی ۱۴-۱۵ سالگی را به خاطر آوردم که خواهرم به زور به ازدواج تن می داد. چند روز قبل از عروسی اش من و او که وسایلش را سر و سامان می دادیم، بعد از خستگی و بعد از نا امید شدن از زندگی این چنینی، شروع به رقص در داخل اتاقی که وسایل جهیزیه روی هم تلنبار بود، کردیم. ما در آن شرایط به این نتیجه رسیده بودیم که از امکانات موجود باید بیشترین استفاده را کرد و برای فرار از شرایط شروع به رقصیدن کردیم. بامزه، اما در عین حال مسخره بود. کلماتی که به هیچ عنوان مفهومی

نداشت و فقط قراردادی بین من و خواهر ۱۷ ساله‌ام بود، بین یکدیگر رد و بدل می‌کردیم. یادآوری چنین خاطره‌ای مرا به حرکت واداشت. به یک‌باره شروع کردم به رقصیدن و در حال رقصیدن همان کلمات نامفهوم دوران نوجوانی را تکرار می‌کردم. از این سر سلول به آن طرف سلول می‌چرخیدم و با تکرار آن کلمات نامفهوم به رقص و پایکوبی پرداختم. آیا می‌فهمیم؟ می‌فهمیم؟ می‌فهمیم؟ بارها این کلمه را تکرار می‌کردم که ببینم روانی شدم یا نه؟ جان دوباره‌ای گرفته بودم. احساس کردم که روحیه یأس و ناامیدی آرام آرام از من رخت می‌بندد. دوباره روحیه تازه‌ای گرفته بودم. تصمیمم را گرفته بودم. حاضر بودم هر بلایی بر سرم بیاورند اما انزجار ندهم. این تعهد چنان قدرتی در جان و روانم ایجاد کرده بود تا بار دیگر بدان پی ببرم. دریافته بودم که آن قدر توان مقاومت در من وجود دارد که حتی در چنین وضعیت جدی‌ای ایمانم نمرده باشد. پناهگاه خوب و امنی برای خودم پیدا کرده بودم. از آن به بعد سعی کردم تا بیهوده به ناخرسندی‌های زندگی نیاندیشم. تمام توان خود را به کار بردم تا فشار روانی را روی خود کم کرده و آرامش نویی برای خویش بیابم. روزها سعی می‌کردم از این طرف سلول به آن طرف با حالتی خنده‌آور دست و پایم را تکان بدهم و گاهی نیز بدون دلیل مشخصی می‌خندیدم. بعد از مدتی حالم بهتر شد. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم و تجربه گران‌بار و سنگینی گذرانده بودم. لحظه‌ای خود را تباه‌شده احساس کرده بودم. اما همین حس که حاضر نبودم فکرم را به آن‌ها بفروشم مرا به واکنشی وادار می‌کرد. به خودم گفتم که هنوز مینا زنده است.

به این واکنش بسیار اندیشیدم. جمله‌ای را به یاد آوردم که می‌گوید بین سرمایه‌داری و پرولتاریا به اندازه مویی فاصله وجود دارد. با خودم گفتم، جمله را این‌گونه عوض می‌کنم. بین روانی شدن و سالم ماندن تنها به اندازه مویی فاصله وجود دارد! خوشحال بودم که طعمه این بلای خانمان‌سوز زندان نشدم و بر خود می‌بالیدم که توانستم این مرحله را پشت سر بگذرانم.

سال‌های مدیدی، بیان چنین تجربه تلخی، برایم یک تابو بود و جرأت نمی‌کردم که آن را برای کسی بازگو کنم. در زندان روانی شدن را به قیمت

انزجار ندادن تجربه کردم، اما در خارج از کشور این تابو را شکستم. اما برایم گران تمام شد.

روزها از پی هم می‌گذشت و زمان نیز به آرامی طی می‌شد. تنها کاری که از من بر می‌آمد قدم زدن بود. در سلولی که تنها طولش ۲،۷۰ متر بود. بارها آن را با وجب و قدم‌هایم اندازه‌گیری کرده بودم. حتی این قدم‌ها را محاسبه کرده بودم. قدم‌هایم را بر متر از سلول و بعد بر ثانیه و ساعت حساب کردم. روزی موفق شدم ۱۳ کیلومتر قدم بزنم. این بالاترین رکورد در سلولم بود. روزهایی بود که ۴، ۸، و یا ۱۱ ساعت قدم زده بودم.

چنین پیاده‌روی طولانی‌ای، در آن مساحت کوچک برایم به امر عادی‌ای بدل شده بود. بعد از آزادی از زندان، در سال ۶۹ برای سرهنگ بازنشسته‌ای از نیروی هوایی که تصفیه شده بود، چگونگی گذران وقت‌م را در سلول تعریف کرده بودم. اما برای او به هیچ‌وجه جا نمی‌افتاد که بتوان در یک سلول این مسافت را طی کرد. تنها جوابم برایش این بود که می‌خواستم زنده بمانم. این جمله را از فیلمی به این نام اقتباس کرده بودم. و به راستی که این جمله در من انگیزه ادامه زندگی را ایجاد کرده بود.

روزها بود که چیزی نمی‌توانستم بخورم. نمی‌دانم چه‌ام بود. افسردگی یا عامل دیگری علت آن بود. خودم هم نمی‌دانستم. شاید هم یک مریضی بود. شکمم به پشتم چسبیده بود. چرا پاهایم درد می‌کند. شاید از ورزش نکردن است. ورزشم را زیاد کردم. اما قدرتم تحلیل رفته بود. پاها و زانوهایم سست شده بود. چنین دردی برایم بی‌سابقه بود. باز هم به خودم می‌گفتم: وای به روزت. بیچاره، داری می‌بری؟ چقدر خسته‌ام و چقدر احتیاج به آرامش دارم. انگار تمام دنیا با من سر جنگ دارد. روزها پادرد عجیبی به‌سراغم می‌آمد و شبها تب! نمی‌دانم چند درجه بود. فقط از تب می‌سوختم. یکی از شبها دچار درد شدیدی شدم. شب سختی بود. نمی‌توانستم بخوابم. انگار تمام بند مرده بودند. لحظه‌ای خوابم برد. از درد بیدار شدم. تشنه‌ام بود و از تب می‌سوختم. توان حرکت نداشتم تا به‌طرف دستشویی بروم. کشان کشان خودم را به‌طرف دستشویی رساندم. ولی گویی تمام بدنم فلج شده بود. یک لحظه فکر کردم دارم می‌میرم. به رفقایم و به مادرم فکر کردم. با تمام قدرت خودم را به

دستشویی رساندم تا بتوانم کمی آب بخورم. به اطرافم نگاه کردم. به دنبال دستمالی بودم تا با خیساندن آن و کشیده به سرو صورتم بتوانم تبم را پایین بیاورم. ولی هیچ جایی را نمی‌دیدم. به زور خودم را بالا کشیدم. با یک دست شیر آب را نگاه داشتم و با دست دیگر آب به صورتم زدم. ساعت ۴ صبح بود و انگار یک شب، به اندازه یک سال گذشته بود.

- کثافت‌ها اگر یک هم‌سلولی داشتم این قدر زجر نمی‌کشیدم. حداقل یک دستمال خیس به من می‌داد.

در کنار دستشویی دراز کشیدم. ولی تبم پایین نمی‌آمد. خب در بزن. فایده ندارد. تمام هم‌بندی‌هایم خوابیده‌اند و دلم نمی‌خواست مزاحمشان بشوم. در همان حالت کف سلول خوابم برد. خواب سپیده را دیدم که در کنارم نشسته و لبخند ملیحی به من می‌زد و مثل مامان بزرگ از من مراقبت می‌کرد. همیشه از این کارش لجم می‌گرفت و احساس خواهر کوچولویی به من دست می‌داد، در آن لحظه چقدر به کمکش احتیاج داشتم. چشمانم را باز کردم. کمی آرامش گرفته بودم. احساس دل‌تنگی‌ام که ماه‌ها بود که او را ندیده بودم کمی کمتر شده بود. به ساعت‌م نگاه کردم ساعت ۶ صبح بود. به خیال این که تعویض شیفت است فلش را زیر در گذاشتم. از این فلش متنفر بودم. ولی متأسفانه همین ارتباط من با بیرون را وصل می‌کرد. حق در زدن نداشتم. حق حرف زدن هم همین‌طور. فقط باید این فلش را زیر در می‌گذاشتم. یک ساعت فلش زیر در ماند. ساعت ۷ صبح پاسدار زن دریچه را باز کرد. پرسید: چه کار داری؟

- حالم خوب نیست، در را باز کنید

- بگو چه کار داری.

- حالم خوب نیست، احتیاج به دکتر دارم.

- امروز وقت دکتر نیست.

- پاهایم درد می‌کند.

- خب، کمتر راه برو، کمتر احساس قهرمانی بهت دست بده.

- احتیاج به دکتر دارم.

- باید به حاج آقا بگویم.

در را بست و رفت. حرصم در آمده بود. می‌خواستیم به در بکوبیم و به او ناسزا بگوییم. دستم را مشت کردم و به دیوار کوبیدم. همیشه با این کار خودم را کمی خالی می‌کردم. ساعت ۹ صبح در باز شد. همان پاسدار زن بود. گفت: «یاالله بیا بریم دکتر».

من چادر و روسری و جورابم را سریع پوشیدم. ولی گویی در یک میدان مسابقه قرار گرفته بودم. از یک طرف توان جوراب پوشیدن را نداشتم و از طرف دیگر باید در عرض یک یا دو دقیقه آماده می‌شدم و گرنه یا در را می‌بست و می‌رفت و یا با ناسزا و فحش همراهی‌ام می‌کرد. راه افتادم. پاسدار گفت: «چشم‌بندت را بکش پایین و چادر مرا بگیر، برادرها در راهرو هستند و دارند کار می‌کنند».

قدم‌هایم کاملاً ناموزون بود. تمام قدرتم را جمع کرده بودم تا بتوانم راه بروم. کمی می‌رفتم و دوباره دستم را به دیوار می‌گرفتم. غرورم باعث می‌شد که پاسدار کمتر متوجه درد درونی‌ام بشود. انگار پاهایم مال من نبود. نمی‌دانم چگونه آن‌ها را برمی‌داشتم. مثل یک آدم آهنی حرکت می‌کردم. بعدها خیلی به این حالت فکر می‌کردم که چگونه توانستم مسیر سلول تا بهداری را که راهروی درازی آن‌ها را به هم وصل کرده بود، برسانم. به مطب دکتر رسیدم. پاسدار نادری هم درست در همان موقع حساس سررسیده و شجره‌نامه مرا برای دکتر تعریف کرد. دکتر معاینه‌ام کرد. گفتم: «دکتر پاهایم، پاهایم خیلی درد می‌کند». به پاهایم دست زد. استخوان‌ها و ماهیچه‌هایم به هم چسبیده و یکی شده بودند. پاهایم سست بودند. سابقه رماتیسم را پرسید. گفتم در خانواده‌مان نداریم. پاسدار نادری در همین موقع گفت: «برادر خیلی کار داریم. سریع کارش را تمام کنید». دکتر که به نظر آدم بدی نمی‌آمد، بدون جواب به نادری کارش را ادامه داد. سریع خون از من گرفتند. دکتر گفت دیگر کجایت درد می‌کند. گفتم: «کمرم» به پشت خوابیدم و با فشار انگشت دکتر از شدت درد از جا پریدم. باز هم غرورم به من اجازه نمی‌داد که فریاد بکشم. گفتم: «خیلی درد می‌کند». بعد از گرفتن خون که زیاد طول نکشید من همان‌طور روی تخت دراز کشیده بودم. ماه‌ها بود که به جز سلول خودم جایی را ندیده بودم. با همان حال زار شروع به نگاه کردن به اطرافم کردم. چه هوای خوبی. در هوای مرداد ماه که

در سلول نمی‌شد نفس کشید آن‌جا چقدر خنک بود. به گوشه‌ای نگاه کردم. کولری در آن تعبیه شده بود که اتاق را خنک می‌کرد.

یک لحظه نادری اتاق را ترک کرد. دکتر نزدیک شد و پرسید: چند ماه است که اینجا هستی. من که زیاد نمی‌توانستم به او اعتماد کنم، گفتم: ماه‌هاست.

- هم‌سلولی داری؟

- نه!

سرش را باعلامت تأسف تکان داد و از تخت دور شد. سپس در حالی که آمپولی در دست داشت به من گفت: به پهلو بخواب. این آمپول اسب را سرپا نگاه می‌دارد چه رسد به انسان!

یک لحظه ترسیدم. مایع آبکی که در آمپول بود را ندیدم. مدتی بود که همه چیز را تار می‌دیدم. فکر کردم که می‌خواهند مرا بکشند و به خانواده‌ام بگویند که او در زندان مرخص شده و مرد. زیاد از مردن نمی‌ترسیدم. ولی شرم می‌شد که به خانواده و رفقایم بگویند که او خودکشی کرده و یا این که از مرخصی مرده است. در همین افکار بودم که دکتر از من پرسید: بهتر شدی؟

- نه

آمپول دیگر را آماده کرد و گفت: این یک دوجین اسب را سرپا نگاه می‌دارد.

از حرفش خنده‌ام گرفته بود و در این مدت کمی اعتماد نسبت به او جلب شده بود. ماه‌ها بود که فقط پاسدارها را می‌دیدم. روحیه فرسایش‌دیده‌ام کمی آرامش پیدا کرده بود. احساس کردم انسانیت نمرده و من که ماه‌ها با فحش و ناسزا روجم جریحه‌دار شده بود، توجهات دکتر، پنداری محبتی به اندازه یک کوه بود. دلم نمی‌خواست از آن‌جا بیرون بروم. به تمام کسانی که توبه‌نامه نوشته بودند و از انفرادی رفته بودند فکر کردم. دلم برایشان می‌سوخت. می‌دیدم که چطور می‌خواهند عشق را در ما بکشند. در بدجایی گیر کرده بودم. تنهایی. این تنهایی زجر می‌داد و با خودم فکر می‌کردم که انگار همه فراموش کرده‌اند. آیا از کار تو تقدیری صورت خواهد گرفت؟ آیا این بودن ثمری دارد؟ آیا ارزشی خواهد داشت؟ برای چه کسانی؟ آیا هوادار جریانی شدن

که نمی‌دانی الان چه می‌کنند و هیچ‌امیدی را در تو زنده نگاه نمی‌دارند، ارزشی دارد؟ ... مگر تو کی هستی؟ به یاد دوران مدرسه افتادم که وقتی نمره خوبی می‌گرفتم توسط معلم تشویق می‌شدم. این تشویق باعث می‌شد که امید و توانی را در خود بیابم و دوباره فراگیری درس خود را ادامه دهم. خسته‌تر از این حرف‌ها بودم. راه توبه‌نامه؟ به هیچ‌وجه. اگر مرا بکشند حاضر نیستم توبه‌نامه بنویسم.

موقع برگشت، گویی پاسدار دلش برای من سوخته باشد، گفت: برایت ویلچر بیاورم، تقاضایش را رد کردم. وارد سلول شدم. به سلول گرم و طاقت‌فرسا. با هوای خوبی که در مطب دکتر تجربه کرده بودم، مزه راحت زندگی کردن به زیر دندانم آمده بود.

پاسدار در را بست و مدت کوتاهی بعد کاسه‌ای پر از قند برایم آورد. به من گفت که حاضر است برایم آب‌قند درست کند. پاسخ منفی دادم اما همچنان نگاهم به کاسه قند بود. بارها و بارها جیره قند را که دوحبه بود، حریصانه مک زده بودم. اما باز تشنگی شدیدی احساس می‌کردم. روزهای متمادی طول کشید تا حالت ضعف و درد در بدنم کمتر شود. توانستم تعادل‌م را مجدداً به دست بیاورم. توجهات پاسداران بیشتر شده بود. جیره قند را از دو به چهار عدد رساندند. اما از آفتاب و هم‌سلولی خبری نبود.

در زندان، سال‌ها طول کشید که درد مفاصل و استخوان‌ها کمتر شود. در بند عمومی بعد از انفرادی، پزشک تجویز شیر و غذای مخصوصی داد که این تجویز فقط برای بیماران حاد به عمل می‌آمد. عوارض ظاهری‌اش پوک و شکننده شدن ناخن‌های پا و بدترین عارضه‌اش احساس فلجی‌ای بود که قدرت حرکت را از انسان می‌گیرد و یک مسافت کوتاه بین اتاق تا دست‌شویی که در مدتی کوتاه می‌توان طی کرد، در عرض بیست دقیقه با درد و خم شدن زانو همراه بود.

روز ملاقات نزدیک شده بود و من همچنان روز قبل حمام گرفته و بهترین و خوش‌رنگ‌ترین لباسم را به تن کرده بودم. روز ملاقات به سالن برده شدم. پدر و مادرم بودند. مادرم زیاد متوجه اوضاع نشد. ولی پدرم در این مورد تیزهوشی خاصی داشت. او که همیشه کنارمی‌ایستاد و می‌گذاشت مادر با دخترش گپی

بزند، تا نگاهش به من افتاد، سراسیمه گوشی را برداشت و گفت: چه به روزت آوردند. با تو چه کار کردند.

گفتم: چیزی نشده. اما پدرم باز هم اصرار کرد. من سکوت کردم. دوران نقاهتم به کندی می‌گذشت و من نیز زیاد تاب و توان جنبیدن در کابین ملاقات را نداشتم. ولی سعی می‌کردم آن‌ها متوجه نشوند. آرام به چشمان پدرم نگاه کردم. او بود که حرف می‌زد و به من روحیه می‌داد. تو قوی هستی و می‌توانی این مصیبت‌ها را تحمل کنی. اگر هم تو را بکشند می‌دانم که در راه هدف رفتی. نگاهش کردم و از پشت شیشه بوسیدمش. به او گفتم: دستت را روی شیشه ملاقات بگذار. او دستش را به شیشه چسباند و من دست‌هایم را بوسیدم. همین که متوجه منظورم شد، دستش را کنار کشید. به او گفتم خیلی خوشحالم. از این خوشحالم که این‌گونه فکر می‌کنی.

ملاقات کوتاه‌تر از آن بود که بتوانم تمام احساسم را بیان کنم. نگاه‌ها بود که با هم حرف می‌زد. نگاهش کردم. ناراحت بود. آخرین کسی بود که از سالن بیرون می‌رفت. استوار و محکم راه می‌رفت. احساسم این بود که از ته دلش این حرف‌ها را زده بود. با خودم فکر کردم. پس جنگ من و تو، جنگ بین من و مادر، من و پدر و جنگ بین زندانی و خانواده تمام شده. خوشحال و با روحیه به سلول بازگشتم. از طرفی دیگر خوشحال بودم که بعد از مدت‌های بسیار مدید رئیس زندان نتوانسته بود ذهن پدرم را شستشو دهد. پدرم از تجربه سال ۳۲ به یک ناباوری رسیده بود. اما خوشحال بودم. این ملاقات با دیگر ملاقات‌هایم فرق داشت. برای هر دو، حرف‌های تکراری‌مان خسته‌کننده شده بود و این بار پدر از امید و زنده ماندن حرف می‌زد.

به سلول آورده شدم. سر از پا نمی‌شناختم. خوشحال و راضی از اوضاع بودم. به حرف‌های قشنگ پدرم فکر می‌کردم. آن‌ها را هزاربار دوره می‌کردم و چنان مرا متغیر کرده بود که انگار روز اول سلول را شروع کردم. هر ملاقات انرژی زیادی از من می‌گرفت. و این بار چه پر انرژی و پر قدرت شده بودم. رنگ‌ها جلوه دیگری پیدا کرده بود. به کیسه زباله آبی رنگ که لباس‌هایم را در آن جا داده بودم، نگاه کردم و احساس کردم چه رنگ قشنگ و زنده و با نشاطی دارد. نهار آورده شده بود. کمی گوشت و هویج. روغن رویش به علت سرد شدن

ماسیدد شده بود و طعم بسیار بدی می‌داد. با مقداری قند و آب ولرم شیر باید آب قند درست می‌کردم و به جای جای می‌نوشیدم. از خوردنش حالت تهوع می‌گرفتم. به قندها نگاه می‌کردم و یا خود فکر می‌کردم، جمع می‌کنم تا برای بچه‌ها ببرم.

آفتاب پاییزی بر روی دیوار سلولم می‌آمد و آن رنگ زرد و نارنجی آفتاب مرا شیفته خودش کرده بود. زمان و فصل‌ها از رنگ آفتاب برایم مشخص می‌شد و برایم شادی‌آور بود. دلم می‌خواست همیشه این گرما و رنگ این آفتاب را داشته باشم و موقع نبودنش کمبودش را با تمام وجودم احساس می‌کردم. هوا کم‌کم سردتر می‌شد و پاییز را پشت‌سر می‌گذاشتم. بند و سلول‌ها به همان شکل سابق باقی مانده بود و از هیچ‌جا خبری نبود. روزی مثل روزهای همیشگی، ساعت تقریباً نزدیک ۱۱ ظهر بود. پاسدار در را باز کرد. گفت کلیه وسایلات را جمع کن. نمی‌دانستم به کجا و چرا؟

وسایلم را در کیسه زباله آبی‌رنگ جمع کردم. ذهنم به هزار و یک‌جا می‌رفت و می‌آمد. اما نمی‌توانستم بفهمم که مرا به کجا می‌برند.

بعد از مدتی پاسدار نادری در را باز کرد و ساک قرمزرنگی که یک‌سال و اندی پیش از من گرفته بود، به من نشان داد. مات و مبهوت به ساکم نگاه کردم. با ساک سوراخ سوراخ شده‌ای مواجه شدم که موقع تحویل گرفتن از من کاملاً سالم و نو بود. ظاهراً موش‌ها سر وقتش رفته بودند آن‌را از هر طرف جویده بودند. در دلم گفتم حداقل این ساک ثمری داشت و موش‌ها از آن بهره‌ای بردند. با آمدن این ساک نشانه خوبی به دستم رسید. پس انتقال زندان به زندان است.

در باز شد. با چشم‌بند و چادر به بیرون هدایت شدم. پاسدار زن مرا به پاسدار مردی تحویل داد. پاسدار مرد که بعداً فهمیدم راننده مینی‌بوس است با رفتاری عادی، نه خشن، وسایل را از من گرفت و مرا به داخل مینی‌بوس هدایت کرد. در داخل مینی‌بوس صندلی را خودم انتخاب کردم. کنار پنجره نشستم. از زیر چشم‌بند کمی بالا را نگاه کردم. حیاط گوهردشت چقدر بزرگ بود. خوشحال بودم که تا آن موقع گیر نداده بودند. کمی با دستم پرده را کنار کشیدم. هوا بسیار خوب بود و آفتابش را می‌توانستم به‌طور واقعی لمس کنم.

چادر را موقع تحویل وسایل کنار زدم تا دست‌هایم آفتاب را لمس کند. خوشحال بودم. به یاد نمی‌آید تنها در مینی‌بوس بودم یا زندانی دیگری هم در پشت‌سرم نشسته بود. اما پاسدار مرد فقط راننده مینی‌بوس بود. زیاد امر و نهی نکرد. مینی‌بوس از زندان بیرون آمد. پاسدار گفت چشم‌بندت را بردار. سر از پا نمی‌شناختم. تمام آرزویم این بود که از جای پر رفت و آمد و شلوغ شهر بگذرد تا بتوانم مردم کوچه و خیابان را ببینم. مینی‌بوس حرکت می‌کرد و من تمام حواسم به بیرون بود. تشنه دیدن همه‌جا و همه‌چیز بودم. مینی‌بوس در پشت چراغ قرمزی ایستاد. بی‌اختیار به مردم نگاه می‌کردم به خصوص به پاهایشان زل می‌زدم. در یک لحظه در ذهنم تداعی شد که تمام آدم‌هایی که در خیابان هستند زنجیر به پایشان بسته شده و با این زنجیر حرکت می‌کنند. مردی را به خاطر دارم که در سمت چپ مینی‌بوس در کنار خیابان ایستاده بود. قبل از این که به صورتش نگاه کنم به پاهایش نظر انداختم. احساس عجیبی نسبت به مردم کوچه و خیابان داشتم. مینی‌بوس سرعت گرفت و به اتوبان کرج و تهران رسید. جهت مشخص شده بود. به طرف زندان اوین. دم در زندان اوین پاسدار راننده جلوی در چند کاغذ را تحویل داد و گفت برای بازجویی ... در اصلی باز شد و مینی‌بوس به جلوی دادسرای زندان و اتاق‌های بازجویی رسید و مرا تحویل داد و رفت...

^۱ سگ‌دانی: سلول‌های کوچک، بدون نور و منفذ به بیرون که در گوهر دشت برای تشبیهات ویژه استفاده می‌کردند.

^۲ آبی: آب جوش و یک حبه قند در میان زندانیان موسوم به آبی بود!

^۳ فلش: علامنی مقوایی به شکل فلش چهل سانتی، که در زیر در گذاشته می‌شد تا یاسدار موقع رد شدن، خبر دار شود کدام سلول کار فوری دارد. در انفرادی گوهر دشت، قانون سکوت مطلق حکم‌فرما بود و زندانی اجازه صدا کردن یاسدار و یا به در کوبیدن نداشت.

^۴ نشت روئی: در قزل‌حصار قارچ پوستی بیداد می‌کرد. همه از بی‌آفتابی و رطوبت زیاد، بدنمان بیماری پوستی گرفته بود. به خانواده‌ها سفارش نشت آلومینیومی را دادیم تا شاید کمی از گسترش آن جلوگیری شود.

^۵ گروه سریداران: در بهمن ۱۳۶۰، اتحادیه کمونیست‌های ایران اقدام به عملیات نظامی و آزادسازی شهر آمل کرد. متعاقب آن، این تشکیلات، ضربات وسیعی از سوی نیروهای امنیتی رژیم متحمل شد. دی و بهمن ۱۳۶۱ بی‌دادگاه رژیم، به ریاست آیت‌الله گیلانی تشکیل شد. رژیم برای استفاده تبلیغاتی و ارباب در سطح جامعه، قطعاتی از این بی‌دادگاه فرمایشی را که متهمین در آن به "گناهان" خود اعتراف می‌کردند، در تلویزیون سراسریش بخش کرد. در همان هنگام، جیره کابل و شکنجه روزانه برخی از افراد حاضر در دادگاه، به خاطر عدم کرنش در مقابل لاجوردی و گیلانی در شکنجه‌گاه ۲۰۹ اوین ادامه داشت.

^۶ بعدها منوجه شدم این مرد شکم‌گنده، همان جلاد داوود لشگری معروف است که در اعدام و به دار آویختن ده‌ها مبارز در سال ۱۳۶۷ دست داشت.

^۷ در دادگاه چند دقیقه‌ای سال ۱۳۶۰، نیری رئیس دادگاه پرسید: "در خیابان چه کار می‌کردی؟" وقتی گفتم: "اعلامیه یخش می‌کردم." به تمسخر، منم به شوهر پیدا کردن شدم، همه‌اتان (بازجو، نیری، مجتبی یاسدار) زدند زیر خنده.

^۸ در دوران کوتاهی که در سال ۱۳۶۱ در بند چهار بودم به طبقه سوم تخت‌ها می‌رفتیم و به بند پسرها سرک می‌کشیدیم، زندگی جمعی و بازی‌هایشان را تماشا می‌کردیم. در کنار بچه‌های پسر، افراد و ارتشیان رده بالا هم زندگی می‌کردند که بعضی از آن‌ها برای زندان‌بانان جاسوسی می‌کردند. با گزارش آن‌ها در مورد تماس با بند پسرها، حاج داوود سر می‌رسید و در سطح بند

سخنرانی می‌کرد: "هر کس دلش برای بند مردها تنگ شده، چرا خودش را خلاص نمی‌کند نا دچار هوای نفس نشود. مردها که طبقه سوم را کرایه کرده‌اند تا شما را دید بزنند. کمی به خودتان بیایید. تا معصیت نکنید." از آن به بعد جو بند طوری شد که اگر کسی بالای تخت سوم می‌رفت، یعنی این که مسئله جنسی دارد، در بند زنان همه از این اتهام "نابخشودنی" خود را بر حذر می‌داشتند.

^۹ حاج داوود از دخترهای عینکی، چشم رنگی، قد بلند و هیکل دار بدش می‌آمد. این خصوصیات زندانیان زن به حاج داوود حالت هیستریک می‌داد. زندانیان را به باد کتک، ناسزا، تحقیر و تمسخر می‌گرفت. در سال‌های ۶۰-۱۳۵۹ آدم ساده لوحی به نظر می‌آمد. به درد دل زندانیان گوش می‌داد و با اندیشه ساده خود به زندانیان نگاه می‌کرد. اما روند قابل تأمل زندگی او، هم چون روند زندگی بسیاری از سرکوبگران رژیم بود، با اطلاعات توأبیین و شکست در تاکتیک‌های خود یعنی "ارشاد و بعد توبه!" به موجودی غیرقابل وصف تبدیل شد. حاجی در این مسیر خود را شکست خورده می‌دانست و باید انتقام می‌گرفت. از آزادی عده‌ای از زن‌ها صحبت می‌کرد که در سال ۱۳۶۰ به بهانه بارداری، مادر بودن و هیچ‌کاره بودن، آزاد و بعد از مدتی در رده‌های بالای تشکیلاتی مجدداً دستگیر شده بودند. نمونه‌اش زهره شکاری از سازمان پیکار و فرزانه عمویی از مجاهدین بودند. نمونه دیگری که در زندان لو رفت، تشکیلات مجاهدینی بود که به عنوان "توبه تاکتیکی" خودشان را از زیر فشار زندانیان خارج کرده و در عین حال روابط خودشان را به عنوان هواداران مجاهدین در داخل زندان جمع و جور می‌کردند. حاج داوود از حماقت خودش در این موارد به مرز دیوانگی می‌رسید.

اسدالله لاجوردی دادستان تهران در سال ۱۳۶۰، در جریان ترور محمد کجویی، شخصیت بزدل و زبون خود را آشکار کرده بود. زندانیانی در صف منتظر اعدام بودند. پس از کشته شدن کجویی برنامه اعدام‌ها برهم ریخته و تعدادی از افراد حاضر در صف اعدام، بعدها در بندها برای سایر زندانیان بازگو کردند که وضع لاجوردی را به هنگام ترور کجویی دیده بودند که در آن گیرودار چگونه نقل کرده بوده تا از مهلکه بگریزد. جان خود را نجات دهد. او چهار دست و پا خود را به محل امنی کشانده بود. آب از دهانش سرازیر بود و نفس، نفس می‌زد. بچه‌ها تعریف می‌کردند وقتی خودش را به جایی رساند که مطمئن شد فرار کرده است، نازه باد کجویی افتاده بود. فریاد زده بود: "ممد را کشتند!... ممد را کشتند!..." (منظور محمد کجویی) او نا چند لحظه قبلش حکم

اعدام انبوه زندانیان سال ۱۳۶۰ را صادر می‌کرد، اینک با شنیدن صدای گلوله، تمام وجودش می‌لرزید. مرگ برای او کابوسی بود که برای جوانان و مردم کشور می‌خواست.

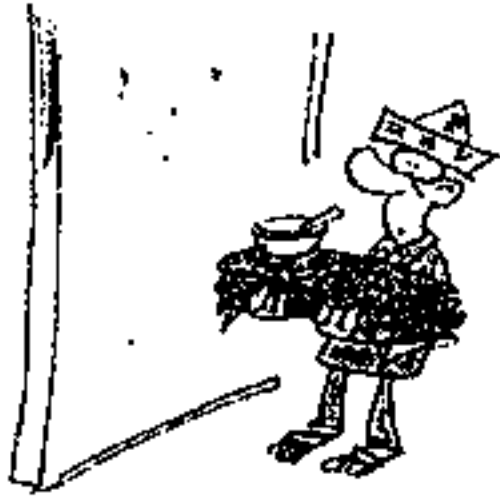
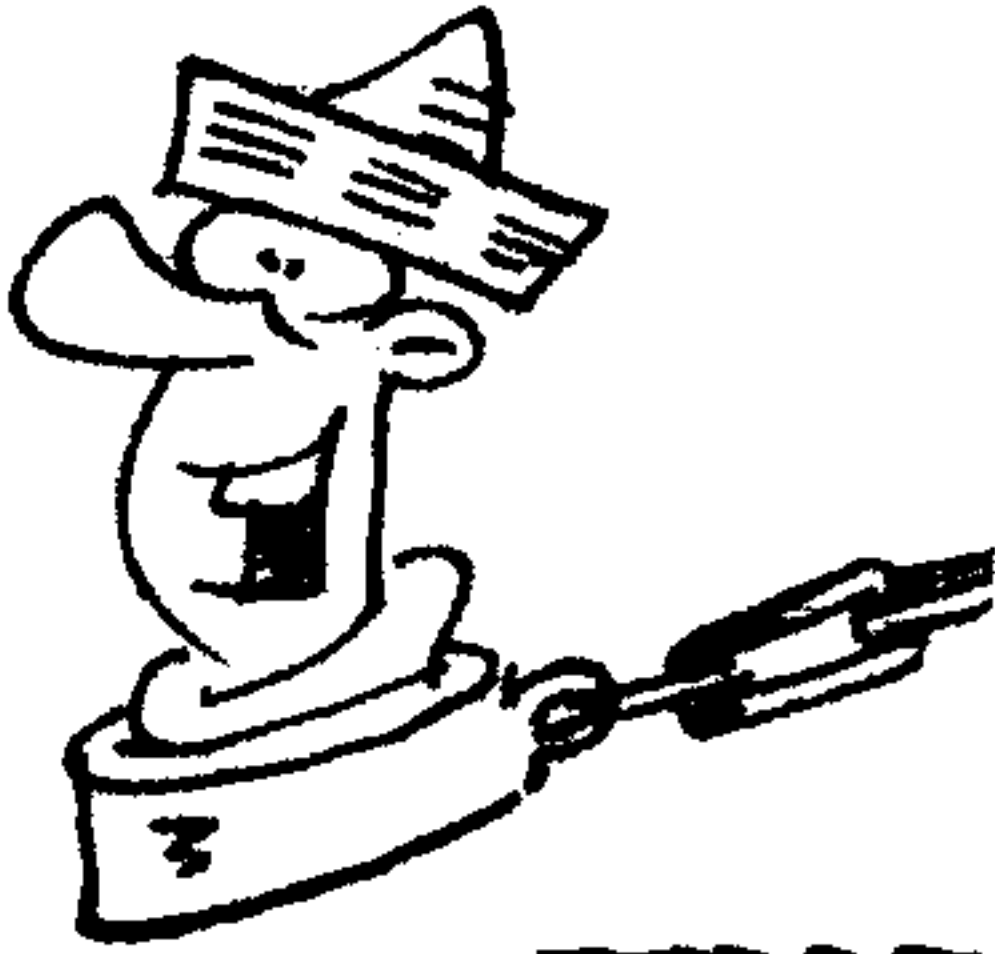
^{۱۰} این تواب در سال ۶۰ دستگیر و سپس حاضر به مصاحبه تلویزیونی شده بود. او خود را نادم و شوهرش را معنادار قلمداد کرد. چهره و مصاحبه‌اش را در سال ۶۰ قبل از دستگیر شدنم دیده بودم. به‌خاطر توانایی‌هایش و کینه‌ای که سهیلا از انقلابیون داشت؛ حاجی از او در کارهای حساس و یرمسئولیت استفاده می‌کرد.

^{۱۱} از آنجا که بچه‌های چپ "توبه تاکتیکی" را قبول نداشتند. حاج داوود سعی می‌کرد آن‌ها را علناً وادار به انزجار کند. نا از این طریق مرزی که بچه‌های سرموضعی با تواب‌ها ایجاد کرده بودند، به نفع تواب‌ها بشکنند و زندانی چپ‌س که این کار را می‌کند، دیگر نمی‌تواند به جمع "سرموضعی‌ها" بازگردد. در مورد مجاهدین (طبیعتاً بخشی از آن‌ها که این روش را قبول داشتند) وضع فرق می‌کرد آن‌ها با پیروی از "توبه تاکتیکی" نه برای خودشان و نه برای زندانیان مرزی باقی نمی‌گذاشتند. تواب می‌توانست مجاهد از آب درآید و مجاهد می‌توانست تواب از آب درآید. به همین دلیل حاج داوود فکر می‌کرد وقتی چپ‌ها اعلام موضع بکنند، حرفشان را می‌توان باور کرد ولی توبه مجاهدین با توجه به تجربیات اوین و قزل‌حصار، شرایط فاجعه‌بار دیگری نظیر "تیر خلاص زدن به هم تشکیلاتی‌های سابق در هنگام اعدام، شلاق زدن و بازجویی، تک‌نویسی‌های وسیع در مورد تشکیلات داخل بند و بیرون از بند و... را اضافه کرده بود.

داستان زندان

رفتن من

نیک آهنگ کوثر



رفتی چشم حایم را باز کردم ز باز شد
یک لیاس خانه که صد صحن پیشینو حتی
نو برده + یک جفت دستپای که
م شماره کوچیکتر از یا حایم بود +
پتو ز طرف ... به من داده شد ...



سر از دیگری مرا به بند [] برد
سالها بود هوس چشم بندی کرده بودم
که در اینجا به آرزویم رسیدم ...



هنگام ورود به زندان، سر بازی که
مسئول ثبت جدید ورودها بود، گفت:
تو شهری هستی که همه جا رو به هم ریخته؟
باترین و لنده بگفتم، بله... بعد از من
خواست که کاریکاتورش را به عنوان
یادگارها بکنم!



در انتهای راهرو، یک دستگاه
تلفون رنگی داشتیم و فضای لازم
برای تماس...



برای خوابیدن من جیبی جا
داشتیم... عین قوطی ماردین!



سلام چکلوان
خوش آوردی...
وقتی وارد بند شدم، وکیل بند
که سال بالای محسوب می شد،
مرا قبول گرفت و جای مرا
پس از صرف چای، نشانم داد



آخر شب هم آمار می‌گرفتند ،
 و این تنها زمان ارتباط با
 مسوولان زندان بود . زنان اینجا
 در خلاصت خود کتابها را می‌خواندند ،
 و به هم می‌گفتند و به هم می‌آشناختند .
 خیلی مناسب و مورد نیاز بود .



خلا به زندانیان قبل از من خریدم داد
 که کتاب خسته کننده سقوط قسطنطنیه
 برای خواندن ، تا با جرم بشود که می‌شود
 در اینجا تماشا کرد!



از حق نگهداریم خوراک
 زندان عالی بود . چلو کتاب ،
 شستنیل مرغ ، همبرگر و ...
 که از ترس چاق شدن بشیر ،
 فقط نصف جیره می‌خوردم .

خلاصه ، زندان جای
 بدی نبود ، ولی
 آدم عاقل کاری
 نمی‌کند که دوباره
 به آنجا برود!



بدترین لحظه زندان ، زمان خواندن یک
 روزنامه عصر حاصلی شد! اشکش
 یادم نیست!



زندانی ها ، برای آنکه حرفه شان
 سرزود ، یا بمانند یا بشنوند
 تا آنجای هم که می‌شد کسب می‌فرام
 می‌کردند که کسی افسرده و ناراحت
 نباشد .



خودسانسوری، ترقی یا وارونه‌سازی حقایق؟!

زندان در نگاه یکی از کاریکاتوریست‌های دستگیر شده در داخل کشور چنین به نمایش درآمده است. نگاهی که به برخی از تناقضات حرف و عمل تبلیغات رژیم جمهوری اسلامی اشاره دارد، ولی بر بخش اعظم آن سایه می‌اندازد. چنین روشی در سال‌ها و ماه‌های اخیر، مانع رسیدن صدای اعتراض به سرکوب و کشتار بی‌رحمانه زندانیان و مخالفین سیاسی پیگیر در همین دوره شده است. روشی که شکنجه بی‌رحمانه و اعدام سریع و یا مرگ در زیر شکنجه را به همراه دارد. آخرین نمونه آن (مرداد ۱۳۸۰)، دستگیری دو تن از پیشمرگه‌های سازمان انقلابی زحمتکشان (کومله) در کردستان و اعدام آنان پس از شکنجه‌های بی‌رحمانه است.



اوین کابوسی که شکست

از: امیر - ص

پس از سی خرداد و شروع دستگیری‌ها و آماده نبودن بخش وسیعی از نیروهای فعال و علنی سازمان‌های سیاسی، همچون بقیه هواداران مجبور به زندگی مخفی شدم. مشکل عمده ما، نداشتن آگاهی از زندگی مخفی و نبودن ارتباط با تشکیلات بود. هم‌چنان اخبار و اطلاعاتی از بچه‌های دیگر دریافت میکردیم. موج دستگیری‌های جمعی و اعدام‌های گروهی بیداد می‌کرد. اعدام افرادی که جرمشان تنها هواداری از جریانات سیاسی و یا خواندن نشریه بود. هم‌زمان با تشدید کینه‌ام نسبت به جنایت‌های رژیم، بی‌برنامگی و آماده نبودن تشکیلات رنجم می‌داد. چه کسی جواب این بی‌برنامگی‌ها را می‌داد؟ افرادی که در خیابان‌ها می‌ماندند، و دنبال مکانی برای خوابیدن در شب می‌گشتند، یا نیروهایی که از شهرستان‌ها به تهران می‌آمدند و سرگردان در خیابان‌ها دستگیر و بسیاری از آن‌ها به جوخه اعدام سپرده می‌شدند.

در اواسط تیر ماه ۱۳۶۰ ارتباطم با تشکیلات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) قطع شد. مجبور شدم شبانه همراه با یکی از هم‌زمانم از آمل، خارج شوم. پس از گفتگو تصمیم گرفتیم به سمت منطقه کوهستانی راه بیافتیم. از راه جنگل و کوه با حدود سی کیلومتر پیاده‌روی، به منطقه‌ای رسیدیم که می‌شد در آنجا حداقل امنیت را داشت. آنجا با گریختگان زیادی از تمام گروه‌های سیاسی برخورد کردیم که دیگر امکان ماندنش‌شان در شهر نبود. خانواده یکی از دوستانم ما را با آغوش گرم پذیرفت. پس از صرف غذای مفصلی، به سراغ یکی از هواداران سازمان که در آنجا مخفی شده بود، رفتیم. بعد از

تبادل اطلاعات، تصمیم گرفتیم مدتی را در آنجا بمانیم، روزها به خاطر حفظ امنیت به کوه می‌زدیم و شب‌ها به خانه می‌آمدیم و استراحت می‌کردیم. مدت یک‌ماه به این صورت گذشت تا این‌که یکی از بچه‌ها از تشکیلات آمل، سراغم آمد و به تهران رفتیم. در آنجا دوباره به تشکیلات وصل شدم. شروع زندگی مخفی تشکیلاتی در تهران و ارتباط با سازمان نیروی تازه‌ای به من داده بود. با نفرتی که روز به روز با اعدام‌های گسترده شعله تازه‌ای می‌گرفت. در ۱۵ دی ماه سال ۶۰ با شناسایی خانه مخفی‌مان توسط اوین دستگیر شدیم. سه نفر بودیم. یکی از ماموران دهانمان را بازدید کرد تا مطمئن شود که سیانور نخورده باشیم. من و مسئولم را در یک ماشین قرار دادند. با چشمان بسته، از همان خانه شروع به سؤال و جواب کردند. در اولین لحظات دستگیری، محملمان را ساخته بودیم. خانه به اسم من کرایه شده بود؛ به همین دلیل بیشتر سؤاها را از من می‌کردند. در همان ماشین کتک‌ها شروع شد.

از خیابان جردن که گذشتیم چشم‌هایمان را با چشم بند بستند. اوین برایم کابوس بود. با آمیزه‌ای از وحشت و انگیزه مقاومت به سوی شکنجه‌گاه روانه بودم. مدتی گذشت تا دروازه مخوف‌ترین شکنجه‌گاه رژیم باز شد و ماشین غرش کنان در پیچ و خم‌های اوین ترمز کرد. از ماشین پیاده‌مان کردند و وارد ساختمانی شدیم. با چشم‌های بسته همه جا تاریک را می‌دیدم. محیط را نمی‌توانستم پیش خودم مجسم کنم. پس از دقایقی وارد سالن شلوغی شدیم. صدای خشن پاسداران و گریه وضعی دختران و پسران مبارز که در زیر شکنجه مقاومت می‌کردند، محیط را وحشت‌زا می‌ساخت. رژیم با این حربه می‌خواست روحیه افراد تازه دستگیر شده را بشکند تا آنان را به حرف بکشاند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مرا وارد اطاقی کردند. از زیر چشم بند تقریباً می‌توانستم محیط را بینم. چند نفری در اطاق بودند. صدای خشنی از من پرسید: «اسم؟»

سپس پرسید: «جرم؟»

- نمی‌دانم.

خنده خشنی کرد و گفت: «بیخشد الان دستور می‌دهم شما را برسانند

منزل!»

یواشکی سرم را بلند کردم تا ببینم طرف مقابل من کیست؟ چهره لاجوردی جلاد را که بارها در تلویویزن دیده بودم روبرویم قرار گرفته بود. نتوانستم خوب کابل دستش را ببینم که بر سرم فرود آمد، صدایم در نیامد. جلاد اوین وادارم کرد دست‌هایم را بالا بگیرم و چند شلاقی را بر دست‌هایم فرود آورد. دست‌هایم از درد کرخ شده بود و از درد به‌خودم پیچیدم ولی صدایم در نیامد و با نیشخند به شکنجه‌گران زیر دستش گفت: آقا هوس مقاومت به سرش زده!

پاسداری جلو آمد و مرا به اطاقی دیگری هدایت کرد و تحویل بازجو داد. چند دقیقه‌ای بازجو از اطاق خارج شد و بر گشت برگه‌ای جلویم گذاشت. چشم بندم را کمی بالا زد و گفت: مشخصات را بنویس.

شروع کرد نصیحت کردن! که اگر صادق باشم و اطلاعاتم را بدهم آزاد می‌شوم! وگرنه با زور اطلاعاتم را می‌گیرد و آن وقت سر نوشت بدی خواهم داشت. با اطلاعاتی که به من داده بود متوجه شدم که بخشی از اطلاعات لو رفته است. با این وجود کتمان کردم. دوباره شروع کرد از زاویه عاطفی وارد شود. چیزی نصیبش نشد. مرتب تکرار می‌کردم که جز نشریه خواندن قبل از سال ۶۰ کاری نکرده‌ام. غافل از این که دژخیمان رژیم زیر شکنجه یک روز قبل، اطلاعاتی را از یکی رفقای هم تشکیلاتی‌ام بدست آورده بودند. از حرف‌های بازجو متوجه شدم که از چه طریقی لو رفته‌ام. نیم ساعتی که گذشت، گفت: ببین عاقل نیستی. برایت گران تمام میشه. از جایش بلند شد و رفت.

هنوز چند دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته بود که یک نفر وارد شد و سیلی محکمی به صورتم زد. غافل‌گیرانه بودن سیلی باعث شد که تعادلم را از دست بدهم و به زمین بیفتم، از زمین بلندم کرد و گفت: به من میگن سید ترکه! من از تو بزرگ‌تر را به حرف آورده‌ام. و شروع به دادن فحش‌های رکیک کرد. نفر دومی را صدا کرد و مرا به تخت بستند و یک تکه ابر را توی دهانم فرو کردند و با پارچه‌ای محکم بستند. داشتم خفه می‌شدم. به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم. اولین ضربه‌های کابل به کف پایم را توانستم تحمل کنم ولی به‌زودی ناله‌هایم در آمد. دقایق به‌سختی می‌گذشت و ناله و فریادم به‌زور از حلقم بیرون می‌آمد. در همین هنگام رفیق دختری را آوردند و به تخت کناری‌ام بستند و شکنجه‌اش را آغاز کردند. از این شگرد هم معمولاً برای

خرد کردن روحیه استفاده می کردند. واقعاً هم ضجه های رفیق دختر مرا بیشتر رنج می داد. مزودران رژیم از رکیک ترین فحش ها استفاده می کردند. علی رغم این که قبل از دستگیری ورزش رزمی کار می کردم و از آمادگی نسبی برخوردار بودم؛ تحمل شکنجه برایم مشکل شده بود. چند بار زیر شکنجه گفتم: می گویم! شلاق قطع می شد ولی وقتی با جواب های بی ربط من مواجه می شدند دوباره با کینه بیشتری می زدند. قطع و وصل شدن بازجویی تا پاسی از شب ادامه داشت. طاقتم دیگر تمام شد. می بایست قرار فردایم را به هر قیمتی که شده می سوزاندم. نیمه های شب بود که نیمه جان گفتم: می گویم.

دست و پایم را باز کردند و روی صندلی نشانند. سریع تصمیم گرفتم دروغی سرهم کنم و قراری را همزمان در جای دیگر، با آب و تاب بسازم. زیر پل سید خندان قرارم را گذاشتم. داستان می نوشتم و صفحاتی را با اطلاعاتی از گذشته، که می دانستم لو رفته، سیاه می کردم.

پس از اتمام نوشتن مرا به سالنی هدایت کردند. در آنجا مجبورم کردند که راه بروم تا کف پاهایم تاول نزند و بتوانم سر قرار حاضر شوم. نیم ساعتی این کار را کردم و پاسداری با پتوی کثیفی به جلو آمد و با ترحم گفت: ببین خودت را به چه روزی انداختی. برای چه ...

صبح زود از خواب بیدارم کردند تا به دست شویی بروم. پاهایم دیگر قدرت راه رفتن نداشت. پس از دست شویی دوباره مرا به اطاق بازجویی بردند. از نو سؤال و جواب شروع شد. از شکل قرار می پرسیدند. ساعت نه صبح مرا وارد به سوی قرار ساختگی بردند. ۱۰۰ متر مانده به پل سید خندان برایم توضیح دادند که اگر فکر فرار به سرم بزند با تیر مرا خواهند زد. راننده در آنجا ماند. پیاده به همراه دو نفر، به سمت قرار ساختگی براه افتادم. در زیر پل تنها به سمت محل قرار حرکت کردم. به محل قرار که رسیدم نگاهی به اطرافم کردم. در هر طرف یک دژخیم به من لبخند معنی داری می زد. در محاصره بودم. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که بد شانسی آوردم! یکی از بچه های مسئول راه کارگر آمد که آشنایی کامل داشتیم از آن طرف پل به سوی من می آمد. در یک لحظه خشکم زد. مطمئن بودم اگر مرا ببیند به سمت من خواهد آمد. در ۲۰ متری

چشمم به چشمش افتاد. من در یک لحظه نگاهم را با یک حالت معنی‌داری از نگاهش گرفتم. خوشبختانه متوجه شد و از کنارم بی‌تفاوت گذشت.

یک ربعی گذشت و یکی از محافظان به سویم آمد. یک اسکناس ۵۰۰ تومانی در آورد و از من پرسید: "چی شد؟" و من خودم را زدم به آن راه و گفتم: "شاید در ترافیک مانده." لبخند معنی‌داری زد و دور شد. چند دقیقه‌ای گذشت و یکی آمد و گفت: "برویم که مسخره‌امان کرده‌ای." به سوی ماشین که آن طرف پل پارک شده بود حرکت کردیم. ماشین مسیرش را تغییر داد و به سمت خانه ما که در نزدیکی پل سید خندان، در بنی هاشم بود حرکت کرد. در بین راه برایم توضیح دادند که می‌رویم آنجا تا خانه را زیر کنترل بگیریم. وارد خانه شدیم و مرا روی صندلی نشانندند. منتظر ماندند تا شاید کسی دیگری را به دام بیندازند.

مزودران هم‌چون دزدان سر گردنه لوازم‌هایی که به دردشان می‌خورد با اجازه من!!! برای خودشان برداشتند. حتی از ۲۰ کیلو برنجی که پدرم برایم از شمال فرستاده بود نگذشتند. طرف‌های بعد از ظهر بود که پاسداری را برای خرید غذا فرستادند. در واقع پول‌های من بود که در خانه جا مانده بود. پاسدار مذکور، بعد از مدتی با بسته‌های غذا بازگشت. من اشتباهی برای خوردن نداشتم چون پاهایم رنجم می‌داد. آنها هم‌چون سگ‌های گرسنه به جان غذا افتادند. تا ساعت هشت شب در خانه ماندیم و سپس با بیسیم با کسی صحبت کردند و به‌راه افتادیم. این بار نزدیک‌های جردن چشم‌هایم را بستند و از یک سرازیری عبور کردیم و دروازه باغی باز شد و وارد شدیم. من از زیر چشم بند تقریباً اوضاع را کنترل می‌کردم. از ماشین پیاده شده و وارد زیرزمینی شدیم. چشم‌هایم را باز کردند و رفتند. یک اتاق ۶ متری بود. موکتی کوچک‌تر از محیط اتاق و یک پتوی کثیف در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود. از پنجره کوچکی که حدوداً ۶۰ سانتی‌متر از سطح زمین فاصله داشت، می‌شد حیاط را دید. فضای اتاق به علت نتابیدن نور، بوی بدی داشت. در حال برانداز کردن اتاق بودم که صدای جیغ زنی سکوب را شکست. گوشم را به دیوار چسباندم تا خوب متوجه گفتگوها شوم، دختری را بی‌رحمانه شکنجه می‌کردند. او مرتب داد می‌زد ولی جانبان رژیم با ناسزا گویی و مشت و لگد به جان او افتاده بودند.

زن از شدت درد فریاد می‌کشید و می‌گفت: تو را به خدا بس کنید شما چه دینی دارید؟! آن‌ها در جواب با خنده‌های بلند جواب می‌دادند: از لنین و مارکس کمک بخواه و ... در حال گوش دادن بودم که یک نفر از پشت پنجره گفت: چیه ناراحت نباش. نوبت شما هم می‌رسه و رفت.

بعد از مدتی جز صدای ناله زن صدایی شنیده نمی‌شد. روی موکت دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم تا شاید بتوانم استراحت کنم. نتوانستم چشمم را روی هم بگذارم. در این فکر بودم که اگر ۲۴ ساعت دیگر مقاومت کنم قرارهایم باطل خواهند شد و این که اگر الآن بیایند چه چیزی سر هم کنم. در این فکرها بودم که با صدای پا که از پله‌ها به‌سوی زیر زمین می‌آمد از جایم پریدم. در باز شد و پاسداری را که برای اولین بار می‌دیدم وارد اطاق شد. حدود ۴۰ سال داشت و با لهجه غلیظ ترکی پرسید اهل کجا هستید و جرم چیست؟ پس از جوابم؛ او پرسید: به دست‌شویی نیاز داری؟ چشم‌بندی به چشمم زد و مرا به دست‌شویی برد و بازگرداند. دوباره در را به رویم بست. از خستگی و فکر به خواب رفتم. در خواب بودم که یکی با لگد مرا از خواب بیدار کرد و با خشمم که از چشم‌های خونینش می‌بارید. گفت: اینجا که هتل نیست بلند شو ببینم. چشم‌هایم را بست و مرا به اطاق دیگری برد. چند لحظه‌ای گذشت. چشم‌بندم را کمی بالا زد. وقتی چشمم را باز کردم، نمی‌توانستم خوب ببینم. نور چشم‌هایم را آزار می‌داد. وقتی چشمم به نور اطاق عادت کرد؛ از دیدن صحنه‌ای شوکه شدم. مثل قصابی‌ها آدم‌ها را به انواع مختلف آویزان کرده بودند. در حالت نیمه جان از درد می‌نالیدند، برای اولین بار صحنه‌ای را می‌دیدم که تکان دهنده بود. پاسداری که مرا آورده بود گفت: تصمیم بگیر می‌نویسی یا آویزانت کنم؟ گفتم آقا هر چه می‌توانستم گفتم! منتظر بقیه حرفم نشد و فحش رکیکی به من داد و دست‌بندی در آورد. به خیال این که می‌خواهد به دستم دست‌بند بزند دستم را جلو بردم. خنده‌ای کرد و گفت: آقا را باش این دست بند برای قیانی است!! تا آن موقع نمی‌دانستم قیانی چیست. دست‌هایم را از پشت به هم، به قول آن‌ها قیانی زد. در یک لحظه دردی شدید روی کتف‌هایم احساس کردم. مرا به سمت دیوار هل داد و گفت: همین‌جا بمان. نیم ساعت دیگر به یادت می‌آید. هر وقت بیادت آمد صدایم کن!! و رفت. به خاطر ورزش رزمی آمادگی

جسمی بهتری داشتم و به همین دلیل دست‌هایم راحت به هم می‌رسیدند. بعدها از سایر زندانیان شنیدم که قبانی برای بعضی از آن‌ها قابل تحمل نبود. چند دقیقه‌ای گذشت و یکی از بچه‌ها که به سختی می‌توانست حرف بزند گفت: کمی تحمل کن دست‌هایت بی‌حس می‌شود و دیگر درد ندارد!

اما من که دردی را احساس نمی‌کردم. برایم تعجب‌آور بود. حرفی نزدم. فقط پاهایم به خاطر ضربه‌های شب قبل درد می‌کرد. یک ساعتی گذشت و احساس کردم که کسی وارد شد. در یک لحظه ناله یکی از بچه‌ها به خاطر ضربه‌ای که به او وارد شده بود، در آمد. فردی که وارد شده بود به من نزدیک شد و دستی به پشتم زد و گفت: 'چطوری؟'

متوجه شد که دست‌هایم راحت است و احساس درد نمی‌کنم! ... فلان فلان شده کلک میزنی؟! و با صدای نکره‌اش کسی را صدا کرد و گفت: کنترل نکردی؟ این آقا اصلاً عین خیالش نیست. جوجه کبابش کنید! یک لحظه خنده‌ام گرفته بود اما جلوی خندیدنم را گرفتم. اینجا بود که دوباره شکنجه را احساس کردم. دست‌هایم را دوباره به مدل قبانی دست‌بند زدند و پاهایم را نیز با دست‌بندی دیگر بستند. مرا بر روی سینه خوابانیده و از پشت میله‌ای را از بین دست‌ها و پاهایم عبور دادند و دو نفری دو سر میله را بلند کرده و مثل دیگران اویزانم کردند. فریادم بلند شد. انگار کتف‌هایم می‌خواست از جا در برود. تکه ابری در دهانم فرو کردند که دهنم را محکم بست. هر لحظه درد شدیدتر می‌شد. می‌خواستم جیغ بزنم ولی ابر داخل دهانم این امکان را نمی‌داد. سنگینی بدنم روی کتف‌هایم افتاده بود. دست‌هایم لحظه به لحظه کِرَخ‌تر می‌شد تا این که کاملاً بی‌حس شدند. از درد به خودم می‌پیچیدم. هر چند دقیقه‌ای پاسداران ضربه‌ای به کتفم وارد می‌کردند. این ضربه‌ها دردآورترین شکل شکنجه‌ای بود که تا آن لحظه تحمل کرده بودم. دیگر تحملم را از دست می‌دادم. آن قدر گریه کردم و داد کشیدم که دیگر نای گریه کردن هم نداشتم؛ تا اینکه دوباره مرا پائین کشیدند. دست‌هایم را باز کرده و به اطای دیگری بردند. چشم‌بندم را باز کردند. در اطاق ۳ نفر بودند. مردی را که حاجی صدایش می‌کردند روی میز کاری نشسته بود. من به زور روی پاهایم ایستاده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم. اشاره کرد که روی صندلی بنشینم، و گفت: پسر

جان! کله شقی را کنار بگذار. حیف نیست جوانی به این خوبی گول این ...
بخورد و به این روز بی افتد؟ صادق باش و بنویس. می فرستمت آمل، اگر مشکلی
نداشته باشی آزاد میشی!

گفتم: حاج آقا من کارهای نیستم و در اینجا کسی را نمی شناسم. می توانید
تحقیق کنید.

در اینجا بود که یک بسته جلویم گذاشت و گفت: پس این چیزها چیه؟
ها؟ با تعجب نگاهی به نوشته ها کردم. فوراً دستخط مسئول را شناختم.
- نمی دانم چیه و از کجا آمده.

- چه طور نمی دانی؟ در خانه ات کشف شد.

در اینجا بود که به قول معروف "دوزاری ام افتاد" که مسئول اظهار بی اطلاعی
کرده و چون خانه به اسم من بود دنبال اطلاعات مهمی می گشتند. پرسیدم:
"حاج آقا کجا بود؟"

- در جیب کاپشن امریکایی که در خانه ات بود کشف شد.

- کاپشن مال کاظم است که با من قرار داشت. یک هفته پیش به خانم
آمد و آن را جا گذاشت!

- ببین، باز داستان بیافی دوباره می دم آویزانت کنن.

- به خدا قسم خبر ندارم!

- می نویسی یا نه؟

- حاج آقا خبر ندارم.

به پاسداری که در کنارم ایستاده بود، اشاره کرد که مرا ببرند. دوباره چشم
بند زدند و به زیر زمین بردند. این بار دستهایم را دستبند زدند و عمودی
آویزان کردند. به طوری که تمام وزن بدنم روی پنجه های پاهایم افتاد. این
سومین نوع شکنجه ای بود که روی من امتحان می کردند.

دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. از زیر چشم بند نگاهی به اطرافم انداختم.
طنابی که به دستم بسته بودند پلاستیکی بود. خودم را تاب دادم تا شاید کمی
طناب جاباز کند. کمی دردآور بود ولی به هدفم رسیدم، پاهایم تقریباً به زمین
می رسید. کمی راحت شدم.

صدای پای کسی را که وارد می‌شد؛ می‌توانستم بشنوم. زمانی که صدای پا می‌آمد؛ نوک پنجه‌های پایم را بلند می‌کردم تا متوجه نشوند. ولی طولی نکشید که متوجه شدند. این بار پاسداری خیلی که از معروف‌ترین جانبازان این شکنجه‌گاه بود از پشت، بدون هیچ سؤال و جوابی با پاهایش چنان ضربه‌ای به پشتم وارد آورد که طناب از بالا در رفت و من با سر به لبه پنجره زیر زمین خوردم. ناله‌ای از من در آمد و دیگر متوجه نشدم.

خودم را روی تخت بیمارستان یافتیم. دور و برم را نگاه کردم، هیچ شباهتی با بیمارستان بیرون نداشت. به محضی که چشمم را باز کردم یکی سریع داد زد: زنده شد! یکی از آن‌هایی که زود به سراغم آمد را شناختم. یکی از بازجوهای آن خانه امن بود. سریع از طریق بی‌سیم خبر را مخابره کرد. سرم بانداژ شده بود. همه بدنم درد می‌کرد. انگار دیگر نفس کشیدن هم برایم مشکل بود!

پرسیدم: "ساعت چند است؟... اینجا کجاست؟"

بازجویم گفت: "جیه! می‌خواهی بدونی قرارت سوخته یا نه؟" بعد از مدتی فهمیدم که در بهداری اوین هستم. بیرون کاملاً روشن بود صدای اذان را شنیدم. دریافتم که از ظهر گذشته و این باعث خوشحالی‌ام شد. قرارم سوخته بود و رفقای بیرون دیگر متوجه شده بودند که دستگیر شده‌ام. سردرد شدیدی گرفته بودم. صدایم را بلند کرده و دکتری وارد اطاق شد. سلام کردم ولی جواب سلامم را نداد. با خشونت پرسید: "چی شده؟"

- سرم شدیداً درد می‌کند.

در جوابم گفت: "می‌خواهی چکار کنم! خدا را شکر کن که هنوز دنبالت نیامده‌اند! دیگر هم سر و صدا نکن ما خودمان می‌دانیم چکار کنیم!" رفت و در را محکم بست.

غروب بود که دکتری برای معاینه ام آمد. بعداً فهمیدم که یکی از دکترهای خانواده شاه بوده است. این یکی دیگر از سایرین بی‌رحمتر بود. برای معاینه سرم چنان گردنم را چرخاند که مخم سوت کشید و دادم در آمد. پس از معاینه‌ای خشن دستوراتی نوشت و رفت. سرم آن قدر سنگین شده بود که توان تکان دادن آن را نداشتم. پاسداری مرتب مرا می‌پایید، از من سؤال کرد گرسنه هستم یا نه؟ با چشمانم توانستم به او بفهمانم که گرسنه‌ام. دقایقی بعد غذا

آوردند. تکه نانی با مربا! مربای هویج که به همه چیز شباهت داشت به جز مربا. شربت با دو تکه هویج خام. تکه نانی را به دهانم کردم ولی نتوانستم از درد فک آن را بجوم. انگار گرسنگی دو روزه با دیدن این غذا از یادم رفته بود. شب، مرا با چشمان بسته برای سی تی اسکن و نوار مغزی به خارج از اوین، به بیمارستانی بردند. دکتری که در آن بیمارستان کار می‌کرد؛ (نفهمیدم چه بیمارستانی بود) مرا ناباورانه معاینه کرد. بعد مرا به اطاقی برای سی تی اسکن بردند. در آنجا از ورود پاسداران جلوگیری کردند. اولین سوآلی که دکتر از من کرد به آرامی گفت: "چه بلایی به سرت آوردند؟" گفتم: "خودتان می بینید!" صورت دکتر از شدت خشم بیشتر از صورت من سرخ شده بود. زیر لب به آنان ناسزا می‌گفت. مدتی نشستم تا جواب را بنویسد. دکتر پس از این که نوار و سی تی اسکن را دید برگشت به مأموری که منتظر بود که جواب را بگیرد تا زودتر برویم، گفت: "وضع آقا کمی خطرناک است..." جمله اش تمام نشده بود که پاسدار مأمور حرفش را قطع کرد و گفت: "جناب شما بنویسید، ما دکتر برای تشخیص داریم." بیچاره دکتر دیگر لب باز نکرد و جواب را داخل پاکتی گذاشت و به دست او داد و به راه افتادیم.

مرا به اطاق دیگری که چند نفر دیگر بستری بودند، بردند. بعد از مدتی، مقداری دارو برایم آوردند، پاسداری اطاق را زیر کنترل داشت. در کنار من فردی بستری بود که صورت استخوانی و لاغرش نشان دهنده فشارهای زیادی بود که بر او روا داشته‌اند. با نگاهش حالم را پرسید و من هم با اشاره به او جواب دادم. او از پاسدار تقاضای قیچی کرد و پاسدار در جوابش گفت الآن برایت می‌آورم. کنجکاوانه به فهماندم برای چی قیچی می‌خواهد؟ کف دست‌هایش را به من نشان داد. باورم نشد! کف دستش مو داشت! در آن لحظه نتوانستم بفهمم برای چه این موها از کف دستش بیرون زده‌اند. در فرصتی که پاسدار بیرون رفته بود، توضیح داد که موقعی که آویزانش کرده بودند، به علت سنگینی وزنش، دست‌بند کف دستش را بریده بود. در نتیجه قسمتی از پوست پایش را برداشته و به دستش چسبانده بودند. به این خاطر از کف دستش مو رشد کرده بود. بعداً در داخل بند با این موارد، زیاد برخورد کردم. واقعاً زجر آور بود. مرتب می‌بایست موهای کف دست را کوتاه می‌کرد. شب را به علت خستگی خوب خوابیدم از